

جنگ

اعتراض

"به خاطر نوزاد دشمنش شاید"

(مجموعه ای از بحث‌های فرهنگی، تحلیل‌های سیاسی، مقالات اجتماعی، داستانها، پیامها و نامه‌های راهبردی)

رضا آیرملو

پروفسور جامعه‌شناسی - سوئد

داستان "دو قربانی همزاد"

قربانی ۱

خبر بیماری روحی و روانی اش اما به جشن و شادی عمویش در سوئد و پدر و مادرش در ایران دامن زد. او به گوش خود شنید که عمویش با خوشحالی به آنها مژده میدهد که وکیلی که مسئول دفاع از تقاضای پناهندگی وی است پرونده ناراحتی روانی وی را به اداره مهاجرت و پناهندگی سوئد فرستاده و امیدوار است که این اتفاق به تسریع موافقت با تقاضای اجازه اقامت وی و دعوت خانواده اش بینجامد.

حالا دیگر پدرش با افتخار و غروری ناهمانند به اطرافیان خود توضیح میدهد که: - "من به عنوان پناهنده به سوئد نیامده ام. من رسماً از سوی دولت سوئد برای اقامت در اینجا دعوت شده ام!". او نمیگوید که این موفقیت را مدیون یک دختر بچه ای است که هنوز هم مشتری دائمی بیمارستان روانی است.

به زودی خود را در فرودگاه استکهلم می یابد. لحظه موعود فرا رسیده است. بیچاره و ناتوان از عمویش جدا میشود و لرزان و سراسیمه به سوی باجه کنترل پاسپورت به راه می افتد. نوبتش که میرسد، در قبال نگاه پرسشگر مأمور کنترل مرزی، کاغذ مجاله شده ای را به پلیس دم در می دهد. روی کاغذ با خط کج و کوله بچگانه ای نوشته شده: " I am an Iranian refugees" (من یک پناهنده ایرانی هستم). به اطاقی راهنمایی میشود و منتظر میماند. پس از آن همه چیز همانگونه که عمویش توضیح داده بود، پیش میرود.

در بازجویی پلیس متنی را که بارها با پدرش تمرین کرده از اول تا به آخر بازگو میکند و با حرارت تمام به سؤالاتی که قبلاً پاسخشان را حاضر کرده جواب میدهد. مترجمی که از راه دور به تلفن روی میز پلیس وصل است

حرفهایش را به زبان سوئدی ترجمه میکند. بعد از این موفقیت درخشان! روی نیمکت بیرون اطاق بازجویی پلیس مرزی نشانده میشود تا مأمور پذیرش کودکان پناهنده با یک مترجم ایرانی سر برسد و او را تحویل گرفته و به کمپ موقت پناهندگی ببرد. همه چیز جدید و همه چیز بیگانه به نظر میرسند، ولی هیچ چیزی او را نگران نمی کند. چرا که مطمئن است که فردا عمویش او را برای نگهداری از کمپ پناهندگی تحویل خواهد گرفت و از آن پس تا زمان دریافت اقامت و دعوت از پدر، مادر و خواهرهایش پیش او خواهد ماند.

فردای موعود به زودی فرا میرسد و او به آسانی در خانه عمویش مستقر میشود.

پیش بینی های قبلی همه تحقق پیدا میکنند. آنان نه فقط برای تأمین هزینه خوراک و پوشاک و حتی سفر و گردش و تفریح او به عمویش پول میدهند، بلکه حتی پولی هم به عنوان دستمزد نگهداری اش پرداخت میکنند. عمویش این پرداختی ها را "پول نفت مان" می نامد و پدرش برای شریک شدن در آنچه "پول باد آورده" میخواند دائماً سفارش خرید میدهد.

همه چیز به خوبی و خوشی پیش میرود. پدر و مادرش در ایران دائماً از خوش شانسی و خوشبختی خود حرف میزنند. البته آنان به اطرافیان شان نمیگویند که بچه شان را برای تقاضای پناهندگی و گرفتن اقامت به سوئد فرستاده اند، بلکه فیس میفروشند که برای خوشبختی آتی دخترشان فداکاری کرده و او را از "رژیم زن ستیز جمهوری اسلامی" نجات داده، و برای "تحصیل به کالجی در سوئد" فرستاده اند. آنان از دیدن واکنشهای حسودانه دور و برشان به شدت لذت میبرند، و از دور دختر خردسالشان را به خاطر اینهمه افتخار و شادی بی که برایشان ارمغان داده، بوسه باران میکنند.

با این وجود، این شادی ها برای این دختر بچه تنها و دور افتاده در کشوری دور و بیگانه چندان معنی نمیدهد. شادیهای اولیه به زودی رنگ میبازند. هر چه زمان میگذرد او بیش از پیش خود را تنها و غریب حس میکند و از بیکسی و بی همزبانی رنج میبرد. با این وجود، او خود را مجبور می بیند تا از همکلاسی ها و همبازی هایش فاصله بگیرد و منزوی و دور از دیگران به زندگی در غربت خود ادامه دهد. او میترسد دیگران بفهمند که او هر چه گفته و میگوید دروغ محض بوده است. او میترسد که دیگران بفهمند که

گریه هایش برای پدری که گویا بدون هر خبری گم شده، و مادری که گویا تحت تعقیب و بدون آدرس زندگی میکند، اشک تماشای نمایشی و دروغینی بیش نیستند. او میترسد دیگران بفهمند که او فقط دارد رلی را که عمویش نوشته و از سوی پدر و مادرش مأمور اجرایش شده، به اجرا در می آورد. او به طور دائم در نگرانی و ترس افشا شدن به سر میبرد.

این شرایط بر دلالتگی او می افزاید. خیلی وقتها از عهده کنترل احساسات خود بر نمی آید و گاهی حتی بی تاب شده و میزند زیر گریه. اکثر شبها در خلوت کودکانه خود درد میکشد و بالشش را با اشکهای مخفیانه اش خیس میکند. شاید اگر میتوانست به وقت نیاز با خانه و خانواده اش تماس تلفنی بگیرد، حال و روز روحی اش بهتر میشد، ولی او به همه گفته که امکان تماس با اعضای خانواده اش را ندارد. هم از این رو، افشای یک تماس کوچک با "پدر گمشده" و "مادر بدون آدرس و غیر قابل تماسش" میتواند تمامی پروژۀ پناهندگی اش را به خطر بیندازد. این است که عمویش با هرگونه تماس با اعضای خانواده اش در ایران مخالفت میورزد و تا میتواند از تماس تلفنی وی با آنان جلوگیری میکند.

با این وجود، گاه به گاهی که دیگر زیادی دلالتگی و بی تابی نشان میدهد، مقاومت عمویش هم میشکند و شماره تلفن خانه ای را که طبق این سناریوی پناهندگی نباید وجود خارجی میداشت، می گیرد و به او اجازه میدهد که خیلی کوتاه و بدون ذکر هر گونه نام و عنوان با پدر و مادرش حرف زده و صدای خواهرهایش را بشنود. این تماسها و مکالمات تلفنی از سوئی به او آرامش می بخشد، ولی از سوی دیگر، از این که بیان کلمات "مادر"، "پدر"، و "خواهر" ممنوع به حساب می آیند و نباید اسم عزیزان خود را به لب بیاورد، دچار سردرگمی کرده و ناامان و ناخوشنود میسازند.

در این مواقع، در عین دلالتگی عصبانی میشود و گاهی حتی احساس کینه شدیدی نسبت به خانواده اش و عمویش پیدا میکند. این احساس با احساس وابستگی شدیدش به عمویش در تعارض قرار میگیرد و او را دچار تعارض روحی خسته کننده ای میکند.

با بدتر شدن حال و روز روانی اش توجه معلم زبان سوئدی اش را جلب میکند و وقتی نمی تواند وضع خود را به درستی توضیح دهد، به مسئول

راهنمایی اجتماعی^{۵۴} مدرسه معرفی میشود. اما از دست او هم برای دختر بچه ای که جز تکرار دروغهای همیشگی اش حرف دیگری نمیزند کاری ساخته نمی شود.

همزمان، شرایط زندگی در خانه عمویش نیز رو به تغییر میگذازد. او که تازگی ها با یک دختر سوئدی آشنا شده، گاهی شبها دیر به خانه می آید و گاهی هم حتی یادش می رود به خانه بیاید. تردید عمویش برای دادن کلید در خانه به یک "دختر ۸-۹ ساله ای که زبان سوئدی هم بلد نیست"، این دیر و زود آمدنها را به مسأله لاینحل زندگی وی تبدیل میسازد. این احساس بی اطمینانی پس از آنکه او کلید خانه را در راه مدرسه گم کرده، بیشتر تقویت میشود و لقب "بچه دست و پا چلفتی حواس پرت" را در پی می آورد. از آن پس او مجبور میشود پس از پایان وقت مدرسه تا میتواند در مؤسسه "فری تیدس هم"^{۵۵} (خانه یا مؤسسه نگهداری کودکان خردسال در وقت آزاد بعد از مدرسه) وقت بگذراند و اگر هم زود تر از عمویش به خانه رسید، تا آمدن وی جلو در آپارتمان به انتظار بایستد. خیلی وقتها زمان انتظار روزانه را با نشستن روی پله آپارتمان عمویش میگذراند، و گاهی هم حتی در همانجا به خواب می رود تا عمویش سر برسد و او را بغل کرده و در رختخوابش جا دهد.

با دیر شدن پاسخ تقاضای اقامت پناهندگی اش، تحمل او هم ته میکشد و بیش از پیش به ناامیدی سوق داده شده و به ناسازگاری با خود و دیگران رو می آورد. وضع روحی اش بیش از پیش رو به قهقراء میگذازد و تا شب شامی و خیس کردن رختخوابش ادامه می یابد.

این برای او بدترین اتفاق ممکن است، به طوری که صبحها از خجالت روی بیرون آمدن از رختخوابش را نمی یابد و به اشکال مختلف برای دور نگه داشتن عمویش از اطاق خوابش و مخفی نگهداشتن این واقعه میکوشد. با این وجود، تکرار خیس کردنها، مخفی ساختن این مشکل را ناممکن تر میسازد.

او حالا دیگر در یک حلقه معیوب روحی گیر کرده، به طوری که هر چه نگران تر و ناامیدتر میشود، فاصله های شب شامی هایش کوتاه تر میشوند و

⁵⁴ Kurator

⁵⁵ fritidshem

هر چقدر زمان شب شاشی هایش کوتاهتر میشود، بیشتر تحت فشار روحی قرار گرفته و در چنبره استرس روحی و روانی گرفتار می آید. بالاخره وقتی این کار به صورت عادت شبانه اش در می آید، راهی جز اعتراف تلفنی به مادرش نمی یابد. عموی او را پیش روانشناس کودک می برد، اما او نیز قادر به متوقف کردن تنزل روحی و روانی این کودک خردسالی که قادر به حرف زدن و توضیح علل ناراحتی هایش نیست نمی شود. کودک "قربانی" گام به گام در باطلاق بحران و بیماری روانی فرو میرود.

خبر بیماری روحی و روانی اش اما به جشن و شادی عموی او در سوئد و پدر و مادرش در ایران دامن میزد. او به گوش خود می شنود که عموی او با خوشحالی به آنها مژده میدهد که وکیلی که مسئول دفاع از تقاضای پناهندگی وی است پرونده ناراحتی روانی وی را به اداره مهاجرت و پناهندگی سوئد فرستاده و امیدوار است که این اتفاق به تسریع موافقت با تقاضای اجازه اقامت وی و دعوت خانواده اش بینجامد.

این همه شادی به خاطر بیماری روحی و روانی این دختر خردسال، برای آن است که موفقیت یا عدم موفقیت وی برای گرفتن اقامت پناهندگی در سوئد میتواند به همه رویاهای مهاجرت خانواده اش تحقق ببخشد، یا نقش بر آب کرده و به کابوس ناکامی تبدیل سازد.

اگر او اقامت بگیرد، مادر و خواهرهای او خواهند توانست بدون هرگونه تشریفات اداری اقامت گرفته و با هزینه دولت سوئد به سوئد آمده و در آپارتمانی که قبلاً آماده شده ساکن شوند. در آن صورت، وسایل اولیه و اساسی زندگی شان هم از سوی کمون (اداره دولت شهرداری) محل سکونت شان خریداری خواهد شد، و آنان تا زمانی که دست به کاری نزنند و درآمدی کسب نکرده اند از کمکهای بلاعوض اداره پناهندگی کشور یا اداره اجتماعی کمون مربوطه برخوردار خواهند شد. در آن صورت، پدرش هم فرصت خواهد یافت تا بدون عجله، اتومبیل و وسایل خانه شان در تهران را به فروش رسانیده و آپارتمانشان را هم به قیمت خوبی به اجاره واگذار کند. پدرش بر آن است که قبل از سفر به کشور جدید با پولی که به خاطر پناهندگی دختر بچه شان پس انداز شده، آپارتمان کوچکی هم خریداری کند و فعلاً بدون آنکه مجبور به استعفا از کارش شود، به بهانه سر زدن به "بچه مریضش در سوئد" مرخصی بگیرد.

برای تحقق این کار کافیسست که در فردای روز پذیرش اقامتش، عمویش در سوئد خبر پیدا شدن او را به اطلاع اداره مهاجرات برساند، و ترتیب ویزای سفر و تهیه بلیط مجانی هواپیمای او را هم بدهد.

در واقع این امتیازات قابل توجه اند که باعث فرستادن این دختر بچه خردسال به سوئد و ندیده گرفتن ناراحتی و درد و رنج وی شده اند.

این است که مریض شدن و خوابیدن این بچه خردسال در یک بیمارستان روانی در سوئد بیشتر پدر و مادرش را خوشحال و امیدوار میکند تا ناراحت و نگران. به قول پدرش:

"چه غم! که بهترین دکترهای اروپائی مواظب سلامتی دخترم اند!"

بألاخره بیماری روحی و روانی این بچه خردسال آنهم در شرایطی که قادر به درک و فهم تمامی مکالمات روزمره پرستاران، پزشکان و روانپزشکان نیست، کار بررسی تقاضای پناهندگی وی را تسریع میکند. از آن پس بقیه کارها به سرعت راه می افتند. به زودی مادر و خواهرهایش و در پی آنها پدرش طبق برنامه قبلی به سوئد آمده و در همان شهر محل سکونت عمویش ساکن میشوند. حالا دیگر پدرش با افتخار و غروری ناهمانند به اطرافیان خود توضیح میدهد که:

- "من به عنوان پناهنده به سوئد نیامده ام. من رسماً از سوی دولت سوئد برای اقامت در اینجا دعوت شده ام!"

او نمیگوید که این موفقیت را مدیون یک دختر بچه ای است که هنوز هم مشتری دائمی بیمارستان روانی است. شبها با وحشت از خواب می پرد و روزها از ناراحتی و استرس خود را در اطاقی زندانی میکند. او نمیگوید که دخترش را قربانی کرده تا برای خود و خانواده اش ویزای سفر به سوئد، بلیط سفر مجادی، اجازه اقامت و دریافت کمک ماهانه اداره سوسیال سوئد را بخرد. او درد یک عمر بیماری روانی دخترش را با سفرهای مکررش به ایران، ادامه کار و بارش سابقش، و کیف دعوت دور و بری هایش برای تعریف قصه موفقیت خود و خانواده اش جبران میکند. به نظر او این همه به درد کشیدن دخترش می ارزد، به خصوص که "او زیر نظر دکترهای حاذق اروپائی معالجه میشود".

اما این دختر بچه نه تنها کودک "قربانی" ایرانی، و نه این اتفاق، امری استثنائی برای خانواده های ایرانی است. در این مقطع زمانی، خیلی ها که به سببهای مختلف خود را در شرایط ترک ایران و اقامت در یک کشور اروپائی و سوئد می یافتند، "به نفع خود!" میدیدند که این وظیفه سنگین را به دوش نحیف و ناتوان فرزندان "قربانی" خود بگذارند و از مزایای مختلف مالی، اداری و سیاسی آن برخوردار شوند.

بسیاری از اینان وظیفه خود را به هر بهائی بود به انجام رسانیدند، ولی تاوان این موفقیت به حدی سنگین بود که خیلیها امروزه نیز مریض و زخمی و درمانده روحی و روانی اند، و خاطره والدین ظالم و "زرنگ" خود را با دردهای جانگاہ جسمی و روحی و تلخکامی های آن زنده نگه میدارند.

به نقل از نشریه شماره ۱۲ مؤسسه مهاجرت^{۵۶}

این داستان را به کودکان قربانی ایرانی که روزی با یک کلید کذائی درب بهشت اسلامی در روی زمینهای مین گذاری دویدند و امروزه به تنهائی برای گرفتن اقامت به کشورهای پناهنده پذیر اعزام میشوند تقدیم میکنم.

قربانی ۲

مگه یادش رفته اون سالای شلوغی که از چپ و راست به ما پیغام میداده که "شما سرمایه دارین. رباخوارین. دزدین. پولاتونون با هزار پدرسوختگی جمع کرده این. خون مردمو با هزار حقه تو کیسه کرده این. حالا باس حساب پس بدین!!".

البته من هم حاضر به تویه کردن و گه خوردن نبودم. حاضر به بوسیدن دستهای آلوده شون نبودم. به خودم میگفتم: "مرگ هم یه بار، شیون هم یه بار". تویه بی تویه! دستیوسی بی دستیوسی! "آدم نباس تف بکنه، اما اگه کرد، نباس تف خودشو از رو زمین فاضلابی بلیسه!".

بهش جواب داده بودم که او میره مسجد برای آنکه کسی نتونه بهش بگه چطوری تومنی پنج تومن مردمو سر کیسه کرده. من میخوام چه کارمو و کدوم دزدیمو ببوشونم که بچمو بفرستم اونجا و اسم بنویسه؟ من میخوام چی مو پرده پوشی بکنم؟ من میخوام چی مو حفظ بکنم؟

حالا یه بی ناموس دیگه اومده که "یالاً پول عوارض بده". گفتم: "عوارض چی؟ پول چی؟ مادر مرده! من بچمو به خاطر دویست هزار تومان فروختم تا این دکونو راه بیندازم. من خونبهای اکیریمو گرفتم تا بچه های دیگمو از گدائی و تو خیابون موندن نجات بدم. حالا تو آمده ای عوارض میخوای؟ عوارض چی؟"

صدایش به جیغ گربه میماند وقتی شادمانه فریاد میکشند:

- های ی ی، توئی مرد؟ پس تو کجائی؟ تو این چند ساله همه اش چشم به راه دیدنت بودم. چند بار به سکینه سلطان گفتم بره بهت زنگ بزنه، ولی روش

⁵⁶ Invandran

نشد. زن جماعتو که میشناسی! میگفت: "زنگ بزنم که چی بشه؟ خبر عروسیه؟ تولده؟ شادیه؟ بهتر که بی خبر باشه!"

هیکل درشتش را در لحافی پیچیده و حجمی بزرگتر از دریچه ای یافته که میان من و او حایل است.

- اولاش که گرفتار ممد میکرب بی پدر بودیم سعی کردم خبردارت کنم. به خودم میگفتم: "رفاخته و دستگیری رفیق!" فکر میکردم شاید تو بتونی یه جوری دست منو بگیری و از پس اون، دور از جون شما، ننه سگ بر بیایی. ولی همسایه ها مانع شدند که "او نیاد بهتره. بهتره که کميته چی ها ندونن که تو با آقا معلم رفاقت داری. برای هر دو تا تون بد میشه". خودم هم فکر کردم که تو بیایی چکار بکنی؟ تو خودت بیشتر از ما گرفتار بودی.

با فشار چند دست و شانه مشتریان مغازه رانده میشوم به کنار دریچه و روی زمین گلی کوچه لیز میخورم به پائین. دستهایم را از دریچه میگیرم تا نیفتم. خودم را بالا میکشم و سر پا می ایستم.

- میدونم که تو هم اونجا اسیر بودی. به جان بچه هام، به روح اون یکی یه دونه ام اگه پاهام راه میدادن، اگه نا داشتم، اگه میتونستم تکون بخورم، هر طوری شده می اومدم پیدات میکردم. همون داخل هم پیدات میکردم. لااقل اگه کاری ازم ساخته نبود، میتونستم یک کیلو شیرینی و میوه ناقابل بخرم و از دم در بدم به نگهبانای بند سیاسی بیارن تو! من هر چه میکشم از دست این پاهامه.

- بیچاره بچه شهیدم! همیشه میگفت: "اگه آقا معلم مون اینجا بود، یه راه چاره میجست". بچه مظلوم نمیدونست که دنیا عوض شده، آنها دارن سر بالا میرن، قیامت آخرزمنه، کسی نمیتونه دست یکی دیگرو بگیره. تو این روزگار، دستگیری و یاری جرمه. قیاحت از زشتی ها رفته و نیکی ها مردن. استخوانارو ریختن جلو اسب و یونجه را جلو سگ! کارا افتاده دس ممد میکرب ها. او نمیدونست که آقا معلم هم گرفتار و دربنده.

صدای ضعیفش با تن و هیکل درشتش جور در نمی آید.

- بی شرف گرسنه! مدتا بند کرده بود که "یالا عوارض دکونه بدین، پروانه تقاضا بکنین. حساب بیارین و کتاب ببرین، و الی دکون بی جوازتون بسته میشه. خونه بی پروانه تون تخریب میشه". بهش گفتم: "ممد! تو خودت بهتر از همه منو میشناسی. تو بهتر از همه از حال و روز من و ما خبر داری. ناسلامتی یه زمانی هم هم کوچه بودیم، همسایه بودیم، نون و نمک همدیگرو خوردیم. خجالت داره! قباحث داره، نکن! این جور مردم آزاری ها شگون نداره، بد عاقبتیه!". من و من کرد که: "به منم دستور میدن. امام مسجد حکم داده. نون بچه های خودم در گرو این کاره. من نیام کس دیگه میاد. من نکنم کی دیگه میکنه، و گرنه من هم میدونم که تو چه بودی و چی شدی. من میدونم که تو و بقیه چه حال و روزی دارین. من میدونم که اینجا شمال شهر نیس، زعفرانیه و فرمانیه هم نیس. اینجا اسمش مجبورآباده! اینو میدونم. اینو منم میدونم. منم میفهمم. منم دلم نمیخواد بیفتم جلو بولدزر و خانه های خارج محدوده و بی پروانه این مردمو خراب کنم رو سرشون. ولی چکار کنم؟ بالاخره کارم اینه! همش هم این نیس که! یه خونه خراب میکنم، در عوض به ده تا دیگه پروانه جور میکنم. اگه تو هم یه جوری راه بیایی، من بانی خیر تو هم میشم. هم کار خودمو میکنم و هم جون تورو نجات میدم".

چراغی که با سیمی بلند از سقف مغازه آویزان است روشن میشود. به صورتش خیره میشوم. چهره پلاسیده و شکسته اش دلگیر کننده است. حجم و اندازه سر و صورتش بیشتر تقلیل یافته، و بدنش بیش از پیش باد کرده است. انگار که سر یک آدم ریز اندام را گذاشته اند روی هیكل یک اسب دریایی. به خودم میگویم: "چه داغون شده بیچاره!".

- از اون روز مٹ یه شیطون رفت تو جلدم که "مشدی قنبر، تا تنور گرمه بچسبون!". به خدا، به دین و به جان امام قسم خورد. قسم خورد که "الآن بهترین وقت برای گرفتن جواز کسبه! بهترین وقته برای قانونی کردن خونه و مغازت. یه جواز به تنهایی صد هزار تومان می ارزه. هیچ کی یه انباری داخل خونه رو دکون به حساب نمی آره. هیچ کی نمی آد برای یه دکون این جوری، که نه در داره و نه پنجره، اجازه کار بده. هیچ کی اجازه نمیده کسی از یه دریچه کوچک انباری به خلق الله جنس بفروشه. تازه خود این دریچه هم غیرقانونیه توی نقشه نیس! حالا که امکانش پیش اومده و دولت برای ادامه جنگ محتاج پول شده، بهتره تا تنور گرمه خمیر رو بچسبونی. بهتره تا وقت

باقیه عوارضتو بدی و تقاضای جواز بکنی. بلکه بتونی یه سقفی برای فردای بچه هات باقی بذاری".

- بهش گفتم: "ممد نرو تو جلدم! تو که میدونی من چی دارم و چی ندارم. تو که میدونی با کبریت و آدامس فروشی کسی پول و سرمایه جمع نمی کنه، پولدار و سرمایه دار نمیشه! تو که میدونی اگه سرمایه این خرت و پرتها از دسم بره، من و بچه هام گرسنه میمونیم. می افتیم به گدائی!".

- اما مگه ول کرد! رفت و آمد. تعریف و تبلیغ کرد. قسم حضرت عباس خورد. این و اونو شاهد آورد. میگفت میخواد هفت قدم به سوی حضرت عباس برداره که راست میگه. میگفت حاضره قرآنو انگشت بزنه و بذاره پیش من. میگفت حال و روز این بچه های معصوم خوابشو حروم کرده و گرنه، نه اصرار میکرده و نه به دنبال این کارا می افتاده. میگفت تا حالا صد تا مثنو به نان و نوا رسونده. میگفت این کارا رو فقط برای ثوابش میکنه! با این همه، دو دل بودم. به خودم میگفتم: "مشدی! تو که گذشته این آدمو میشناسی، حالا دیگه گریه شد عابد و مسلمانا؟!"

هیاهوی کوچه سرسام آور است و صدای دردمندش به سختی شنیده میشود.

- اوف ...، مگه ول کرد پدرسگ! تا دید که من قانع بشو نیستم، رفت تو جلد مادر بچه ها و شروع کرد به گوش او پچ پچ کردن. آخرشم اونو انداخت به جون من که "اگه یه روزی زبانم لال، بلائی به سرت بیاد! اگه یه بار دیگه قلبت وایسته، اگه دستات هم به حال و روز پاهات دچار بشه، تکلیف این پنج و شش تا بچه معصوم چی میشه؟ به کجا برند برای گدائی؟ سفره آبروی خود را جلو کدوم کس و ناکس پهن بکنن؟ خدا ارحم الراحمینه مرد! شاید که خدا میخواد به دست این آدم، گره کار ما رو باز بکنه. شاید که ما هم صاحب یه جواز کسب بشیم. شاید خونه مون از تخریب نجات پیدا بکنه!"

- خلاصه اش سرتو درد نیارم، این نامرد شد بلائی جون من. رفت و آمد. گفت و شنید. امان از من و ما برید. میگفت رئیس شهرداری رفیق دوره های عرق خوریش بوده، با رئیس برزن فامیله، بچه های انجمن اسلامی حرفشو گوش میدن. میگفت عضو مسجد محله و همراز آقا شیخه اس. میگفت توی بسیج فرمانده عملیاته. میگفت همه کارها رو به راهه و فقط یک جو اراده میخواد و یک صنار شاهی پول. والسلام! آن قده گفت و گفت و گفت تا منم هوائی کرد.

"آدمیزاده و وسوسه شیطان رجیم!". دلم به حال و روز فردای بچه هام سوخت. گفتم من که تا حالاش نتونسته ام کاری براشون بکنم و پس اندازی برای روز مباداشون جمع بکنم، لافل یه جواز کسب براشون باقی بذارم. شاید که تو این دنیا به درد اینا بخوره و تو اون دنیا هم به پای من نوشته بشه. گفتم: "هر چه باداباد. ما که باخته ایم، اینم روش!".

- هر چی که داشتیم و نداشتیم جمع کردیم و گذاشتیم تو دستش. تنها قالی یادگاری جهیزه سکینه سلطان را به مفت فروختیم و دادیم بهش. به همین سادگی هم ندادیم. قرآن رو گذاشتم جلوش و گفتم: "ممد! پول ما آتیشه! به جیب هر کی بره خونه خرابش میکنه. بدشگونی میاره. هر کی بالا بکشنه آتیش میگیره. این پول و این هم دست بریده ابوالفضل. من این پول را به ضمانت او به تو میدم".

- بچه ها رو جمع کردم و نشوندمشون کنارش. گفتم: "ممد! اینا معصومن. آهشون میگیره. تو را به جوونیت قسم، اگه توی این کار سوخت و سوزی هست، پولارو برندار. دست از سر ما بردار و برو. این گناهو نکن!". اما تو که اون بدذات مادر مرده رو می شناختی! قسم خورد که "من این کارو به خاطر ثوابش میکنم. به خاطر بچه های معصومت میکنم. هیچ سوخت و سوزی هم نداره، خاطرت جمع باشه".

- اولش چند روزی غیبت زد. بعدش اومد که معرفی مسجدو میخوان. گفتم: "مگه قرار نبود که منو اینور و اونور ندونی". گفتم: "این که کاری نداره، من خودم می افتم دنبالش. فقط یکی از شماها با من بیاین". اکبری رو همراهش کردیم. بچه نازنیم رو باهش راه انداختیم که بره مسجد. "آه ..، چه بچه حرف شنوی بود، چه بچه مهربونی بود! سیزده سال داشت و قد یه مرد می فهمید".

چشمانش را با دستمال بزرگ پیش دستی مغازه پاک میکند. آب دهان و دماغش را بالا میکشد و به سختی قورت میدهد. آب و گلی که از زیر پای رهگذران کوچه پرتاب میشوند از هر سو به رویم میبارند. صدایش به خرناسه بلند یک گربه در تهدید می ماند.

- توی مسجد ایراد گرفته بودن که این آدم خوش سابقه نیس. آدم راحتی نیست. تنش به تن سیاسیها خورده. سرش بوی قورمه سبزی میدهد. در مسلمونیش شک هس. از این حرفا دیگه! از این حرفهائی که برای خونه خراب کردن

مردم میزنند. خدا عوضش بده سید رسول رو. بازم هر چی باشه اولاد رسوله! طرفمو گرفته بوده که من پاهام راه نمی ره. تن لشم خشکیده و یه نفرو لازم دارم تا مٹ بچه تر و خشکم بکنه. از همچو منی که کاری ساخته نیس. آتیش هم باشم نمیتونم خودمو آتیش بزمن! پس از اون، اومدن تحقیق محلی و نق پشت نق که "چرا مسجد نمی آی؟ چرا تو نمازا شرکت نمی کنی؟"

- آگه سالم بودم که میرفتم. به خاطر اینا نبود، به خاطر خدا میرفتم. اما سالم نبودم. پاهام قبل از اون زمانا خشکیده بودند. نامردا خودشون حساب شده زده بودن به کمرم. خودشون هم خبر داشتن که با این دو تا پای خشکیده نمیشه رفت مسجد. اینه که اکبری ام را فرستادم به جای خودم. آخ خ خ، چه بچه حرف شنوی! چه موجود فهمیده ای! الحق که شاگرد تو بود. لیاقتشو داشت.

صداهایی از گلویش خارج میشوند که درست نمیدانم گریه میکند یا میخندد.

- بهش گفتم: "اکبر جون! با آنکه سیزده سالت بیشتر نیس، ولی بایستی عصای دست بابات بشی، جانشین بابات بشی. پدر خوار و برادرات بشی. حالا که زندگی امروز و فردای ما به گواهی مسجد بسته اس، پس باس تو به جای من بری و راست و دروغ تو صف نمازاشون بایستی و دولا و راس بشی".

- هیچی نگفت. مٹ همیشه "چشم پدر!"، فقط همین! قربان چشمت برم خونین کنتم!

صدای گریه اش همانند صدای جر جر دری کهنه کشدار و آزاردهنده است.

- بالاخره معرفی مسجد را هم گرفتیم و دادیم دستش. اما مگه کار تمام میشد. بیخودی نبود که بهش میگفتند "ممد میکرب". پس از چند روز از نو پیداش شد که پول کم اومده. گفتم از کجا بیارم؟ والله ندارم، بالله ندارم. نامسلمون! تو که میدونی "اوضاع ما قمر در عقربه". مگه تو خودت قول ندادی که با همین پول راش می اندازی؟

- اما مگه از رو رفت! فرداش پولارو پس آورد که "نمیکنم! دیگه نمیکنم. اومدیم ثواب بکنیم، کباب شدیم. با این حرفا اون وظیفه انسانیمون هم از گردنمون ور افتاد". دیدیم دیگه کارش نمیشه کرد. آلوده اش شده بودیم. فکر و

فکر و فکر. این دفعه هم دستبند سکینه سلطان به دادمون رسید. یادگاری مادر خدا بیمارزش بود. از جونش بیشتر میخواستش. آورد و داد دست اون بی سیرت. من هیچی نگفتم. حقش هم نداشتم چیزی بگم. خودش دلخواهی داد دست ممد که "بیا، بفروش! این تو و این هم دستبند یادگاری مادر مرحومم!". - مردک به ناموس فاطمه زهرا قسم خورد که امانتداری بکنه. ممد میکرب و امانتداری؟ هووم!

- چند هفته بعد پس اومد که "پرونده رفته تو کمیسیون. باید صبر کرد". یک ماه بعدش اومد که "کار تمومه، فقط یه امضاش مونده". بیشرف گور به گور شده! استغفرالله. نمیخوام در این وقت شب پشت سر شهید فحش بدم. هر چه بود جونمرگ شد...

- آره درست شنیدین. چند روزی نگذشت که خبر آوردن ممد میکرب رفته جبهه و در حمله شبانه شهید شده و جنازشم آوردن برای خاکسپاری. از شنیدن این خبر آسمون رو سرم خراب شد. زدم به سرم. فهمیدم که خانه خراب شده ایم. چند روزی به احترام جونمرگیش و شهادتش صبر کردیم و بعدش رفتیم دنبال بازماندگانش و وصیتنامه اش. بیچاره بدبخت نامسلمون! اصلا وصیتنامه جا نداشتنه بود. ممد میکرب کجا و مسلمونی کجا؟

- صورتجلسه تهیه کردیم و دادیم اهل محل امضا کردند. پسر جونمرگم برد مسجد و داد زیرش مهر زدند. فکر میکردیم که با این کارا بتونیم پولمونو از ورثه اش بگیریم. ولی کدام پول و کدام ورثه؟ کسی زیر بارش نرفت. با این حال زار، کشان کشان راه افتادم اینور و اونور برای تسلیم عرضحال. همه جا سر زدیم و نامه دادیم. دادگاه، دفتر امام، بنیاد شهید، مسجد محل و هر جای دیگه که فکر میکردیم ممکنه کسی پیدا بشه و به درد دلمون گوش بده.

سکینه سلطان برای دادن کاسه ماست یک مشتری بین ما حائل میشود، و همزمان با دستهای لرزانش آبنباتها را روی پیشخوان می چیند و خرت و پرتهای داخل ظرف پلاستیکی روبروئی را جا به جا میکند.

- خلاصش سرتو درد نیارم، از بس که با این دستام تن لش و پاهای خشکیدمو کشیدم اینور و اونور که از نو افتادم تو مریضخونه. یه ماه تموم اون تو بودم. وقتی برگشتم خونه، دیگه چیز زیادی برای قوت روزانمون باقی نمانده بود. سرمایه مغازمون رو از دست داده بودیم. مشتری هامون پراکنده شده بودند. افتاده بودیم به یه تومن دراومد و دو تومن خرج. با خوردن گوشت و پوست

خودمون زنده بودیم. هر چی هم پیدا میکردیم میدادیم به ادامه دوا و دکتر. آخرش هم نشستیم رو خاک سیاه. نان روزانه بچه ها در نمی آومد. هر روز خدا یه جنس مغازه تمام میشد، ولی نمی تونستیم بخریم بذاریمش سر جاش. هر روزمون بدتر از روز قبل مان میشد. آخ خ خ، "مریضی، نداری و پیری!" خدا قسمت گرگ بیابون هم نکنه!

صدای خرخری در ته گلویش گلوله میشود و در سقف دهان بدون دندانش می پیچد و بیرون میریزد. به طوری که دیگر حرفهایش را به درستی نمی فهمم.

- چیزی هم برای فروش نداشتیم. نه دستنبد سکینه سلطان باقی مونده بود و نه قالی یادگاری جهازیه اش. به هر دری زدیم. در خانه هر کس و ناکسی رو که می شناختیم کوبیدیم. دنبال هر آدم ممکن افتادیم. شاید کسی تو این دنیای وانفسا دلش به رحم بیاد و دستمونو بگیره. ولی کو فریادرسی؟ پسرای حاجی ابراهیمو که میشناسی شون؟ با کمیته چی ها و آقای مسجد دست به هم کردن و نصف بازارو صاحب شدن. یک آدم خیری رفته بوده که: "قنبر پسر عموی شماست. هر چی باشه گوشت تنتونه. آسمون به زمین نمی آد، شما به هزار و یکی نسیه میدین، به این بابا هم بدین تا بفروشه و پولاتونو برگردونه". گفته بودن: "اون روز و روزگاری پسرعمومون بود. بزرگمون بود. پیشمون عزیز بود. عزت داشت. اما حالا تنش چرکيه! سابقه ضد انقلابی داره. کافره. ما نمیخوایم تن مون به تنش بخوره".

- خود حاجی در اومه بوده که "مگه یادش رفته اون سالای شلوغی که از چپ و راست به ما پیغام میداده که "شما سرمایه دارین. رباخوارین. دزدین. پولاتونون با هزار پدرسوختگی جمع کرده این. خون مردمو با هزار حقه تو کیسه کرده این. حالا باس حساب پس بدین!". یه روزی کارگرای آجرپزی رو ریخت تو بازار که ما حق جونمونو میخوایم. یه روزی به قالی بافا یاد داد بیان جبران پای چلاق و چشم بی نورشان رو ادعا بکنن. یه بازار از دست اون آدم و حرفها و کاراش در عذاب بود. طوری انقلاب، انقلاب می گفت که انگار دنیارو صاحب بود. ما اون روزارو فراموش نمیکنیم. جنمونو تو زباله دونی میریزیم، ولی به دست اون کافر کمونیست نمیدیم."

- خلاصش سرتو درد نیارم. پولو میشه از جماعت پولدار قرض کرد و جنس نسیه رو هم از بازاری جماعت گرفت. ولی اینا هیچ کدوم شون حاضر نبودن حتی زهرمارشون رو به من بدن، کجا مونده پول و جنس شونو.
- البته من هم حاضر به توبه کردن و گه خوردن نبودم. حاضر به بوسیدن دستهای آلوده شون نبودم. به خودم میگفتم: "مرگ هم یه بار، شیون هم یه بار". توبه بی توبه! دستبوسی بی دستبوسی! "آدم نباس تف بکنه، اما اگه کرد، نباس تف خودشو از رو زمین فاضلابی بلیسه".

ازدحام کوچه ته می کشد و جای خود را به سکوتی نگران کننده میدهد. صدایش ضعیف تر شده و با صدای خش خش سینه اش در هم آمیخته و آهنگی دردناک میسازد. قسمتی از حرفهایش به صورت فس فسی خالی از دهانش بیرون میریزد. سعی میکنم تسلی اش بدم. سعی میکنم غرور مرده دوره های گذشته را بهش بر گردانم. سعی میکنم بهش بگم که خوبه که به دستبوسی شان نرفته و روی حرفاش و ایستاده و به پرنسیپ های سیاسی خود وفادار مانده است.

- درسته، اینا همش درسته. اما من که تنها نیستم. سرنوشت یه مشت آدم بیگناه در میونه. مادرش خیلی دلتنگی میکنه. گناه هم نداره. یاد روزای خوش گذشته می افته و درد میکشه. بی طاقت میشه! منم همین حرفارو بهش میگم. میگم: "باس تحمل بکنی. باس بسازی. راه چاره ای نیس!". میگم: "باس این آزمایشو با سربلندی به سر ببریم". از تو نقل میکنم که: "شرف انسانی آدمآ تو روزای شکست شون ثابت میشه!" میگم اما! درد یکی دو تا نیس که!

نسیم خنکی میوزد و بوی ترش جویبار کوچه را با خود به همراه می آورد. چشمهای پرسشگرش به تاریکی کوچه خیره مانده است.

- خلاصه! همه این بدبختی ها سبب شدند که ما همه چشم به دست اکبرمون بدوزیم. بچه خردسالمونو فرستادیم کاری تو مسجد بگیره و نونی در بیاره. بدون برو و برگرد پذیرفتنش. معلومه که حضور این بچه در نمازای جمعه کار خودشو کرده بوده. قبلاً حاجی رسول بنکدار پیام داده بوده که اکبریمونو بفرستیم مسجد اسم بنویسه. گفته بوده از این راه میشه سوابق گذشتمونو یه جوری راست و ریس بکنیم و به راه راست هدایت بشیم. ولی زبان سرخ منو

که می شناسی! بهش جواب داده بودم که او میره مسجد برای آنکه کسی نتونه بهش بگه چطوری تومنی پنج تومن مردمو سر کیسه کرده. من میخوام چه کارمو و کدوم دزدیمو ببوشونم که بچمو بفرستم اونجا و اسم بنویسه؟ من میخوام چی مو پرده پوشی بکنم؟ من میخوام چی مو حفظ بکنم؟ اما این بار وقتی کار به اینجا کشید، مجبور شدم به اکبری مون بگم بره و تو بسیج اسم بنویسه. به قول معروف "آب از سر خرسه بگذره، بچشو میذاره زیر پاهاش".

بوی بد دهانش از این فاصله دو و سه متری هم به مشام میرسد.

- گفتم که بچه باهوشی بود. با ایمان و با یقین بود. با آن که سیزده سالش بود، به زودی شد عضو هسته و رفت تمرین نظامی. صاحب در اومد شد. هر چی بود دیگه شکم خودشو سیر میکرد و گاهی هم نونی به ما میرسوند. بچه ام ماشالله هزار ماشالله در عرض چند ماه دو برابر قد کشید. رنگش گل انداخت. شانه هاش پهن شدند. نمیدونی لباس بسیجی چه ابهتی بهش میداد. راه که میرفت هر کی دو چشم داشت، دو چشم دیگه هم قرض میکرد و می ایستاد به تماشای قد و بالای پسر من! طولی نکشید که صاحب حقوق ماهانه هم شد. رفته رفته روزای گرسنگی و بدبختی ما هم به سر رسید. بچه ها لباسای تازه خریدن و نونوار شدند. یکبار هم رفت مأموریت کردستان و برای مادرش دستبند طلا آورد. بهش گفتم: "دیدی! این هم عوض اینهمه درد و بدبختی بزرگ کردن بچه ها".

میخواهد بخندد، ولی به جای آن، صدای خس و خس سرفه های کوتاهی از دهانش بیرون میریزد. گوئی چیزی راه تنفسش را بسته است. با تشنج دست و پا میزند. من نیز ناخودآگاه حرکت تند عصبی او را در این سوی روزنه مغازه تکرار میکنم.

- گفتم که اون فقط بچمون نبود، پدر و مادرمون هم بود. نون آورمون هم بود. آبرو و افتخارمون هم بود. بعضی ها رو حسادت تو گوش مادرش خونده بودن که مثلاً "این کار بی عاقبتیه. کار شرّیه. مردم آزاری داره، آدم کشتن داره، شهید شدن داره. علیل شدن داره". به قدری گفتن و گفتن که مادرش هم هوائی شد و توان نگاه کردن به قد و بالای بچه اشو از دست داد. هر وقت اون هیکل رشیدش را میدید روشو برمیکردوند. می گفت: "اکبرو که میبینم گریه ام

میگیره. هزار خیال بد و خوب به سرم میزنه. هزار فکر بد تو دلم تلمبار میشه. رفته بود یه قاب عکس بزرگ خریده بود و عکس بزرگ پاسداریشو گذاشته بود توش. آورد بکوبه رو دیوار دکون. دلم رضا نداد. گفتم: "بردارش!". گفتم: "اون که ماشاله سر و مر و گنده است. سالم و سرپاست. شهید نشده که!"

- آره میدونستم که این کار چه عاقبتی ممکنه داشته باشه. ریشمو که تو آسیاب سفید نکرده بودم. همه اینارو میدونستم. ولی تو بگو چیکار میکردم؟ با وجود این پاهای خشکیده و این تن لش چه خاکی به سرمون میریختم. بعضی وقتا مادرش از خود بی خود میشد. میزد زیر گریه و می پرسید: "اگه بچمون شهید بشه چی؟ چه خاکی بریزیم به سرمون؟ علیل بشه چی؟ زخمی بشه و بیفته تو بیمارستونا چی؟" میگفتم: "ایمانتو کامل کن زن! خداوند ارحم الراحمینه. چرا باید شهید بشه؟". اما راستش ته دلم یقین نداشتم. به حرف خودم باور نداشتم. میدونستم که آدمیزاد مٹ شیشه اس. آدمیزاد شکستنی یه. یه بچه سیزده چهارده ساله چی میدونه؟ چگونه میتونه خودشو درمیان آتش و کشت و کشتار جنگ حفظ بکنه؟ آدهای بالغ و باتجربه تو این کارا وا میمونن، کجا مونده یه بچه یه وجبی نابالغ!

صدایش ترس آور شده و به نفیر باد در درختزاری خشک میماند. بوی تنفر میدهد.

- گاهی به خودم میگم: "من که میدونستم چه سرنوشتی در انتظار بچه امه. آدم باید خیلی سنگدل باشه که دستی دستی عزیز جگرگوشه اشو بفرسته به سراغ مرگ و شهادت. آدم باستی خیلی قسی باشه که همه بارا رو بذاره رو دوش یه بچه خردسال!". ولی اینم میدونم که همیشه از سرنوشت فرار کرد. ما همه توی سرنوشت خودمون غوطه میخوریم. هر کی سرنوشت خودشو داره. "سگ میخوابه زیر سایه کوه، فکر میکنه زیر سایه خودشه". آدمیزاد هم با سرنوشت خودش بالا و پائین میره. سرنوشت کارشو میکنه، ولی فکر میکنه که خودش کرده. حال و روز بی علاجی ما یه طرف سرنوشتش بود، و فقر و بدبختیمون هم طرف دیگشو رقم میزد. پنج و شش تا خواهر و برادر گرسنه و لخت و عریون قد و نیم قد یک پای سرنوشتش بود، و مسئولیتی که اکبرمون به عنوان پسر بزرگ خانواده به عهده داشت، پای دیگرش بود.

- بعضی ها میگن که ما اونو دستی دستی فرستادیم تو آتیش جنگ و کشتار. ولی به تو که همیشه دروغ گفت. ما مردم مجبور آبادیم! ما مجبور بودیم! هر کی جای ما بود این کارو میکرد. مگه ما بچمونو دوست نداشتیم؟ سگ از بچه اش نگهداری میکنه، کجا مونده آدمیزاد! ما مجبور بودیم. ما راه خلاصی جز این کار نداشتیم. اینه که وقتی خواست بره جبهه، جلوشو نگرقتیم. حتی یه کلمه ناامیدکننده از دهنمون در نیامد تا نکنه ناامید بشه و نره. سیل سرنوشت داشت اونو میبرد، ما چه کاره بودیم؟ مگه کسی میتونس مانعش بشه. بالاخره یکی باس خودشو فدا میکرد، فدای بقیه میکرد. یکی باس این وسط "قربانی" میشد. خوب کی؟ اینه که میگم سرنوشتش بود.

آه و ناله زوزه ماندش با سرفه های تند و کوتاهش می برد. بوی بد دهانش با بوی فاضلاب کوچه در هم می آویزد و حال را به هم میزند. طعم ترشی در دهانم احساس میکنم. حالت استفراغ دارم.

- رسول شله روی چشم و همچشمی مٹ سگ وقّ وقّ کرده بوده که انگار ما اکبری رو فرستادیم جبهه و شهادت تا دویست هزار تومن کاسبی کنیم. این حرفارو سکینه شنیده بود. یه شب تموم گریه کرد. می گفت: "مٹ اینه که جون بچه مونو به پول فروختیم". از این حرفا خیلی دردم اومد. دیگه کار به جایی رسیده بوده که آدمی مٹ رسول شله هم برای ما رجز خونی میکرد؟ به سکینه سلطان گفتم: "گوش به حرف این آدمآ نده. گوش به این حرفا نده. آدم که نمی تونه به خاطر این حرفا همش با این و اون گلاویز بشه و فحش و فحش کاری بکنه. تازه به قول معروف "در دروازه را میشه بس، اما دهان مردمه نمی شه". گفتم: "ما که نمی خواسیم اون بچه شهید بشه. ما که وجداناً برای اون دوست هزار تومن خون شهدا کیسه ندوخته بودیم. ما که وجدانمون راحت! بذار این بی وجدانا هر چی میخوان بگن".

صدایش به صدای خرخر یک رادیوی کهنه میماند. نگاههای مظلومانه اش رنگ تند شریرانه ای به خود گرفته اند. دیگر دلم به حالش نمیسوزد.

- پس از اون جریان، مادرش اصرار میکرد که از گرفتن پول خورش صرفنظر کنیم. میخواست به در و همسایه نشون بده که ما اونو به خاطر پول خورش به جبهه نفرستاده بودیم. میگفت یه آقائی خواب دیده که اونا با این کار

عذاب میکشن و پشت در بهشت در انتظار میمونن. تو که میدونی که من به این حرفا یه صنار و شاهی هم باور ندارم. ولی با این وجود، اگه خودم تنها بودم و این پنج تا بچه رو نداشتم، حاضر بودم از گرسنگی بمیردم ولی این پول رو نگیرم. اما من که نمی تونستم با زندگی این بچه های معصوم بازی بکنم. من که نمی تونستم به خاطر حرف این و اون زندگی این هم آدم بیگناه را نابود بکنم. اینه که رفتم و گرفتم. یعنی رفتیم و گرفتیم! با این وجود، نصف بیشترش رو به خاطر آمرزش روح بچمون ریختیم به حساب امام. دادیم به مسجد تا خرج روضه خوانی و عزاداریش بکنن. شمع کردیم و سوزوندیمشون.

- اوف ف ف! زندگی چقد سختی داره. بیچاره ما مردم ندار!
- در هر حال، شهادت اون بچه امکان داد تا ما مغازمنو را از نو راه ببندازیم. سرمایه مونو از نو زنده بکنیم و محتاج این و اون نشیم.

- حالا یه بی ناموس دیگه اومده که "یالا پول عوارض بده". گفتم: "عوارض چی؟ پول چی؟ مادر مرده! من بچمو به خاطر دویست هزار تومان فروختم! تا این دکونو راه ببندازم. من خونبهای اکبریمو گرفتم تا بچه های دیگمو از گدائی و تو خیابون موندن نجات بدم. حالا تو آمده ای عوارض میخوای؟، عوارض چی؟" بهش گفتم: "پول ما پول خونه. پول خون یه بچه معصومه. پول خون یه بچه شهیده! آتیشه، بدشگونه، از ما بگذر. از ما صرفنظر کن. برو به دنبال پولداراش".

- ولی بی ناموس گوش نداره! کره! از این گوش میگیره و از اون گوش میده بیرون. امروز میره و فردا می آد. به هر جای ممکن سر زده ام. به همه جا شکایت کرده ام. مهر و امضای امام جمعه مسجد را هم گرفته ام. بچه های هسته را هم شاهد برده ام. اما نشده که نشده. شر این آدم کنده نمیشه که نمیشه. راستش تا جنگ بود ما خانواده های شهدا عزت داشتیم. احترام داشتیم. تحویلمون میگرفتن. اما حالا کسی جواب سلام مونو علیک نمیکنه. دستمون از همه جا بریده. بیچاره و درمانده شده ایم. اگه از نو حرف عوارض و حساب و کتاب شهرداری و این حرفا به وسط بیاد، اگه حرف پروانه کسب و نقشه و مشخصات زده بشه، از نو خانه خراب میشیم. اگه می خواس اینطوری بشه که بچمونو نمی فرستادیم جنگ! نمی فرستادیم که بره و شهید بشه. برای هیچ و پوچ نبود که! اگه اینو میدونستم این کارو نمیکردم. بچمو راهی جبهه نمیکردم که!

- اینه که به سکینه سلطان گفتم بیاد بهت زنگ بزنه بلکه تو بتونی یه جوری از پس این آدم در بیایی. ما زبان اداری نمیدونیم. حرفای اداری حالیمون نمیشه. شاید تو بتونی یه جوری حالیشن بکنی. نذار اینا از نو بلائی به سرمون بیارند که ما مجبور بشیم یه بچه دیگرمون رو هم بفروشیم به سراغ مرگ و شهادت. یکیش را دادیم بس مونه! یکی را فروختیم کفایت میکنه! یه کاری بکن! ترا به جوونیت یه کاری بکن.

صدای گریه اش همانند صدای به هم خوردن دو چوب خشکیده هیچ احساسی ایجاد نمی کند. سکینه سلطان در پادری زیرزمین ایستاده و اشکهای خود را با گوشه چارقش پاک میکند. پسرکی ۱۳-۱۲ ساله از درب زیرزمینی مغازه بالا می آید. از کنار مادرش عبور میکند و در پشت سر پدرش می ایستد. می ایستد و از روزنه رو به روی خود به تاریکی کوچه خیره میشود و من را برانداز میکند. او "قربانی" دوم است. نامزد قربانی دوم است. حالا نوبت اوست تا مثل برادرش روی مین های جبهه به سوی بهشت بدود، سوار بر موتورسیکلت اهدائی مسجد و سپاه بر اعتراضات آزادیخواهانه مردم بتازد، یا با انفجار خود دهها انسان بی گناه و ندار دیگر را به خاک و خون بکشد. قادر به رها کردن چشمهایم از نگاههای پرسشگر این "قربانی دوم" نمیشوم.